

عماد حجد

کتاب رضا شنطیا

WWW.POETRYMAG.WS
نشر شعر پاریس

مجله شعر

۱۳۸۳

عنوان کتاب : عصر حجر

پدیدآورنده : رضا شنطیا

ناشر : نشر شعر پاریس www.PoetryMag.ws

فروردین ۱۳۸۶

سنگ : هر یک از توده‌های بزرگ و سخت معدنی و طبیعی که دارای ساختمان صلب و املاح و عناصر معدنی یا آتشفشانی و یا رسوبی که جزو ساختمان پوسته جامد زمین محسوبند. در ساختمان سنگ‌ها اکثر بقایای موجودات زنده اعصار قدیمه شرکت میکنند... سنگ‌ها توده‌های اصلی کانی‌ها را بوجود می‌آورند.

((فرهنگ معین، جلد دوم))

سنگ : جسمی است سفت و سخت که در زمین و معدن و کوه به اقسام و رنگ‌های مختلف وجود دارد .

((فرهنگ عمید، جلد دوم))

سنگ اوّل

من قبل از اینکه نوشتن سنگ را یاد بگیرم
پرتاب کردن... سنگ را یاد گرفتم
اینکه می‌گویم من
یعنی ما

من قبل از اینکه نوشتن سنگ را
پرتاب کردن... سنگ را
خُب! این کار را هم اگر نمی‌کردم
دیگر توی دستم

سنگ

روی

سنگ بند نمی‌شد

همیشه از خودم سؤال می‌کردم
که جنگ
از این سه حرفی که دارد
چه طور این همه
توپ و تانک و تفنگ در می‌آورد
و ما نمی‌توانیم
از سه حرف سنگ
این چیزها را در آوریم
بعدها خودم جواب خودم را داد
که هر چه هست
زیر سر این «ج» لعنتی ست!
این بود که اسم خودم را
با «سواد» عوض کردم
با این اسم احساس می‌کردم
چند تا سنگ
بیشتر از بقیه پاره کرده‌ام
و اینهمه را به سنگ... سنگ... سنگ
همه‌ش سنگ...
انگار ناف ما را با سنگ بریده‌اند

بارها به خودم گفته‌ام پسرا!

تورا به خدا

بیا و دست از این سنگ بردار

اصلا قصه‌ات را با چیز دیگری بنا کن

سنگ که برای تو نان نمی‌شود

اما مگر می‌شود؟

سنگ دیگر عضوی از بدن ما شده

ادامه‌ی دست ماست

چه طور می‌شود دست از آن برداشت؟

ما که در بازیهای کودکانمان

- که هیچ شباهتی به بازی نداشت -

انگشتمان را

به شکل تفنگ در می‌آوردیم و

به جای بَنگ - بَنگ

می‌گفتیم سنگ - سنگ

چه طور می‌توانیم

سنگ را فراموش کنیم؟

نه! من که نمی‌توانم
من از بچه‌گی با سنگ بزرگ شده‌ام
و هر جا که رفته‌ام
او را هم با خودم برده‌ام
حتا با هم به خواب رفته‌ایم
و با هم خواب دیده‌ایم
من

- با اینکه بچه بودم -
خوابهایم آنقدر بزرگ بود
که برای دیدنش
از پدر کمک می‌گرفتم
پدر آنقدر بزرگ بود
که همیشه در خوابهای من جا داشت

یک شب
چند سرباز
- که خودشان را بزرگ جا زده بودند -
به خواب من آمدند:

من لبه‌ی ماه نشسته بود و

به سربازها ((شهاب - سنگ)) می‌زنم

آنها با تف و تفنگ

مرا

هدف می‌گیرند

ولی وقتی - لابد - می‌بینند

ستاره‌های من بیشتر است

به من

احترام می‌گذارند

هه! که چقدر خنده‌دار شده‌اید!

کاش چند تا احترام هم به

شانه‌های پدر می‌گذارم

تا او هم به سربازها بخندد!

نخند!

تو باید اونا رو از خوابت

بیرون می‌کردی

از آن شب به بعد

پدر

مواظب خوابهای من بود!

سنگ دوم

بَساط بازی ما
با سنگ و زحمت جور می شد
هیچ کس بازی ما را بلد نبود
ما خودمان را گم و
گور خودمان را
گم کرده بودیم

سربازها هیچ کس نبودند
آنها سؤال نکرده جواب می کردند
بازی ما را که یاد می گرفتند
ما بایست سنگ‌هایمان را جمع می کردیم و
از آنجا می رفتیم

ولی نمی دانم چه طور شد که پدر
یک دفعه تن به بازی با سربازها داد

من می رود پشت پدر قایم می شود
سربازی

- که اصلا بازی سرش نبود -
نه چشم گذاشت و نه تا صد رفت
فقط با چشمهای باز باز

به پدر خیره شد خیلی
و چیزهایی گفت و
چیزهایی نشنید

که من نمی فهمید
(لابد از او می خواست مرا لو بدهد)
من او را خوب می شناخت

پدرم خیره بود خیلی
و به این سادگی

چشمانش را روی دنیا نمی بست
و به این سادگی تر

بدون چشمانش به دنیا باز نمی گشت

می خواستم خودم را
نشان به آن نشان بدهم که ...

سرباز
- همان سربازی که اصلا بازی بلد نبود -
دستش را
روی صدایش بلند کرد که...

یک
تازه داشت یاد می گرفت

دو
قبول نیست!
چشمهایت را هم ببند!

سه...

تفنگ
روی دستِ سرباز بلند می شود
و صدایش را
به روی پدر می آورد

پدر ترجیح می‌دهد
که صدایش را در نیاورد
که بیافتد روی زمین و
بی حرکت ماند

او خودش هم بازی بلد نبود
چون که بعد از رفتن سربازها، بعد از بردن ما
هر چه صدایش زدم
توی گوشش نرفت
هر چه تکانش دادم
توی کتَش ...

پدر اصلا بلد نبود بمیرد!

بعد از آن
تمام سنگ‌های پدر به ما رسید
آن روزها
(پدرم کجاست؟)
پای بهشت را وسط می‌کشید

و اینکه بهشت کجاست
معلوم است توی آسمونهاست
توی آسمونهاست معلوم نیست!

بهتر است باورم شود

(البته!)

ستاره‌ها هم سوراخهای کفِ بهشت‌اند
و نور بهشت است
که از آنجا نشت می‌کند

من با تمام بچه‌گی‌ام نمی‌پرسم
اگر بهشت در آسمان است
پس چرا پدر توی زمین رفت؟

زمین

کوچکترین اتاق خودش را
در اختیار پدر می‌گذارد
و مرگ

مثل دایه‌ای مهربان

پدر را از لباسش در آورَد و
به سپیدترین لباس خواب جهان پوشاند

پدر
برای همیشه
سنگ خودش را به سینه می‌زند
وبه خوابی عمیق‌تر از

قبر
فرو رفت

پدر حتماً خوب خوابیده بود
دیگر که مجبور نبود
سرش را
از دست سر و صدای من بگیرد
گوشه‌هایش حتماً از خاک پر شده بود
پدر حتماً خوب خوابیده بود!

سنگ سوم

آن شب پدر
با دوبالی
که از کتفش در آمده بود
به خوابم آمد
من بال‌های او را گرفته بودم و
در اوج رؤیا
از خواب پریدم

برادر بزرگم
- که از همه بیشتر به او سنگ رسیده بود -
بیدار مانده بود و
سنگ‌هایش را می‌شمرد...

لابد اینطوری می خواست

به تعداد سربازها پی ببرد

...اما همیشه ی خدا کم می آورد

و مجبور می شد دوباره یک ... دو ... سه ...

گاهی انگشت کم می آورد

همان انگشتی که گاهی

روی

بینی اش

هیــــــــس

می شد

اتاق پر از هیس و

دلم تنگ پدر بود

دست می برم توی حساب برادرم

و سنگریزه هایی

که تنها سهم من از دارایی پدر بودند را

برداشت می کنم

این آخری‌ها

طاقه - طاقه

از طاقت پدر کم می‌شد

کم می‌شد کم تا که

طاق

شد

او که دیگر نمی‌توانست

سنگینی آسمان را

روی شانه‌هایش تحمل کند

شانه خالی نکرد و رفته

رفته

در

زمین

فرو رفت

سنگریزه‌ها را می‌ریزم توی دهانم

وبا بغضی که توی گلویم گیر کرده‌ام

فرو خوردمشان

آب توی دلم تکان نخورد

تکان نخورد؟

یک لحظه چشمهایت سفیدی رفت

پاهایت از زیر تنت

لغزید

صدای ریزش سنگریزه‌ها

در تهام را شنیدم

هاه

که کشیدم

به عمق خودم پی بردم

آه من مرا گرفته بود و تکانم داد

پدر

صدایش را از قعر دره بالا کشید

که تو را را کوه هم هم نباید از پا پا در آورد و رد پسر پسر پسر!

حالا بغض، خودش را به چشم‌هایم رسانده بود

اتاق پر از خیس و

پدر تنگ دلم بود

انگشتم را - مثل قلبی -
برای نجات سنگریزه‌ها
توی حلقم انداختم و
آنها را یکی - یکی
بالا آوردم
به بعضی از آنها سرفه چسبیده بود

با این سنگریزه‌ها
لااقل می‌شود
سربازهای کوکی را زد
و از کار انداخت

چشمم داشت از چشمم می‌افتاد
که افتاد روی برادرم
او هنوز سراغ خوابش نرفته بود
کارهر شبش این است
همه اینجا همینطورند:

شب تا صبح
بالا سر
خوابهایشان بیدار می مانند
آنوقت صبح تا شب
توی خونشان غلت می زنند
تا که خوابشان ببرَد
خوابشان که می بَرَد
یک عده در لباس شب می آیند
آنها را در گهواره‌ی عجیبی می گذارند
و برایشان لالایی عجیب تری می خوانند
عجیب ترین لالایی دنیا:
لا لایی الة لایی الاالله
لا لایی الة لایی الاالله

خواب که چشم مرا دور دیده بود
از چشمم رفته بود
چشم انتظارش بودم
چه دیر کرده بود!

بیرون

صدای جیرجیرک‌ها

از لای پوست شب می‌آمد می‌آید می‌آمد

تا به پنجره بر می‌خورد

بعد بی رمق

روی

زمین

ولو می‌شد

ماه

مثل یک قرص نان کپک زده

افتاده توی حوض خانه

خیس می‌خورد

تا شب تمام شود

و آسمان

کِرکِرِه‌اش را

پایین

بکشد

ماهی‌های گرسنه هم ته ماه را در آورده‌اند!

آن شب
خواب به چشمم نیامد که نیامد
نه آن شب
که شبهای دیگر هم از خواب خبری نشد
اصلاً خواب به چشم ما نیامده
من هم دیگر چشمم به هیچ خوابی نمی‌آید!

سنگ چہارم



سنگ پنجم

آسمان سیاه بود سیاه
مثل دیگی که زیرش را
ستاره‌ها
روشن کرده بودند
ماه

درست پای دیگ کار نمی‌کرد
نفتِ ستاره‌ها به ته می‌کشید
نفتِ ستاره‌ها به ته‌تر می‌کشید
نفتِ ستاره‌ها به ته کشیده‌تر می‌شد
و بازی همینطور ادامه یافت
تا اینکه آسمان به جوش آمد و بارش
سَر رفت

آسمان پاک شیری شده بود

خروسها صدای مزاحم شان را
از خرخره گرفتند و بیرون انداختند
شبه صورتش را به پنجره می‌مالید

هنوز ستم به لباس مدرسه قد نمی‌داد

دیوانه‌ها تا دیر نمی‌خوابیدند

بیشتر وقت خواب

با من می‌گذشت

خورشید هم دیوانه بود

که از دست کوه

سربه بیابان آسمان

گذاشته بود

روز

هر روز

از لنگ ظهر بالا می‌رفت

و خودش را

به سر شب می‌رساند

سَرِ شب شرط می‌بندم
که هیچکس نمی‌تواند
خورشید را ببرد
و اگر خورشید
رنگ و رویش را باخت
بر می‌گردد به دستِ زمین!
همینطور روزهای سخت و سنگین را
یکی - یکی
از پیش رو بر می‌داشتم
پشتِ سر می‌گذاشتم
تا به جایی رسیدم
که لباس مدرسه
دُکمه‌های آغوشش را
برایم باز کرد

شبهای حالا
خروسم را کوک می‌کردم
بالای سرم می‌گذاشتم
و خروس خوان
که خواب مرا پُر می‌کرد

من دست می‌برم تا خروس را ... خفه شو!
چشمم را از خواب می‌گیرم چشم بسته روی
باز
می‌گذارم

کاسه‌ها روی صورتم بر می‌گردند
و مرا به خواب آلوده می‌کنند

حالا که سالهاست
که این خوابهای بی پدر را ترک کرده‌ام
و تنبلی را به کل کنار گذاشته‌ام
تا که خورشید
به ساعتش
نگاه می‌کند
چشمانم را که به اندازه‌ی آسمان
باز کرده‌ام
پاهای خواب رفته‌ام را هم
از تخت بیرون می‌کنم
با لگد می‌برم پیش پای ...

پرده خودش را کنار می‌کشد
...پنجره می‌گذارم
و قول می‌دهم که حسابی
رویشان کار کنم
تا برای رفتن
دیگر این پا و آن پا نکنند

پنجره را به خودش که وا می‌گذارم
شنبه خودش را به اتاق می‌اندازد و
مرا پر از دلهره و
کیفم را پر از سنگ می‌کند
تا زنگ تفریح
با بچه‌هایی که ندارند قسمت کنم!

کلاس بوی بیمارستان می داد
تخته حرف‌هایش را پیش خودش نگه می‌داشت
آموزگار
به حرف‌های تخته پشت می‌کند که
پنهان کاری / اولین شرط مبارزه است
پشت حرفش به قرص بود و
روی حرفش به من
دستم بی اجازه بلند شد که
آقا! قمار باز دل‌باخته / دستی برای ندادن ندارد

سنگ هم که بودم
باید از خجالت حتا توی کیف هم
آب می‌شدم

اما دست
توی جیب هم خجالت نمی‌کشید
خجالت اینجا خوب چیزی نبود اگر بود
اما دست
توی جیب هم دست نمی‌کشید

آموزگار
پا را که روی
حرفش فشاری می‌کند
مدرسه را با کلاس‌هایش
تنها می‌گذارم
و خودم را
توی خلوت گیر می‌آورم

سایه‌ام اینجا هم راحتم ... بگذار
سربازها
سایه به سایه مرا تعقیب کرده‌اند
ردّ خورشید را گرفته‌اند
وسایه‌ام را با تیر می‌زنند
تیر سربازها به سنگ می‌خورد
وسنگ‌های دل سنگ
خودشان را به در و دیوار می‌زنند
تا که دست سربازها نیافتند

مدرسه چیز زیادی به یادم نداد
جز اینکه توانستم
به حساب سنگ‌هایی‌ام را برسم
که برادرم خورد
بی آنکه خدا کند توی گلپوش گیر نکرد!
باید که می‌روم
سنگ‌هام را با برادرم
وا بکنم

وقتی برادرم را در آن حال و روز دیدم
هر چه انگشت برای کمک جمع کردم
تا بتوانم بگویم که « چقدر »
از دیدنش خوشحال نشدم نتوانستم
نه نتوانستم
توی مدرسه اصلاً
هیچ چیز به آدم یاد نمی‌دهند!

سنگ ششم

((سنگ ، سنگ تا پیروزی))

دست برادر من روی قلب میهن بود
و دست دیگر او آستین پیرن بود

درون کوله‌ی من خون و در رگم باروت
و قلب فاجعه مشغول خون مکیدن بود

شبی که رعد گلوله مدام می‌غرید
یگانه سنگر من در یگان شیون بود

شیار روی جنازه، خطوط خونابه
همه نشانه‌ای از تانک‌های دشمن بود

چفیه‌های پر از خون به روی خنجرها
شبییه رقص کفن‌های پاره در من بود

به جای خیمه‌ی آتش ستاره بر پا کرد
کسی که صاحب این شانه‌های روشن بود

□

شبی که چشم مرا دست مرگ می‌پوشاند
پلاک گمشده در جستجوی گردن بود

سنگ هفتم

بعد از آن همه سگ دو زدن
تنها قلماسنگِ برادرم
دستِ مرا گرفت
قلماسنگ
شبیه
قلاده سگ است
و دست به دست گشته
تا به من رسیده است
قلم و بال گردن سنگی می شود
که بی پارس و پورس
به جای سربازها بو ببرد

تمام سربازهای دنیا
مثل هم بو می دهند باید
و تمام سنگ‌های دنیا
مثل هم بو می برند شاید
اینجا تمام حرف‌ها به سنگ
ختم می‌شود
و حالا سنگ توی سرت بخورد
من ختم تمام این حرف‌ها
و با همین حرف‌ها توانسته‌ام
توی حرف سربازها بدوم
و جلوی پایشان سنگ بیاندام
مگر این سنگ‌ها
به کجای سربازها بر می‌خورد
که اینقدر خودشان را می‌گرفتند؟

می‌خواستم به سربازی که مرا
از سنگ‌هایم گرفت بگویم: ...
(قلبم انگار توی دهانم می‌زد
حرفم را با ترس قورت می‌دهم)

من به راحتی می توانم
از کنار آدمهایی
که بی گناه سنگ شده اند بگذرم
اما چگونه می توانم
پا

روی سنگهایی بگذارم
که بی گناه آدم شده اند

نه! من آدم نمی شوم

این حرفها قواره‌ی دهان هیچ کس نیست
این حرفها را برای دهان من هم ندوخته بودند
دهان مرا برای همین حرفها دوخته اند
و حالا که این حرفها به من نمی آید
من برای چه باید به حرف بیایم؟

(حرف زیادی نزن)

این حرفها مال خودت نیست
تو مال این حرفها نیستی)

حرف

حرف خودش بود

و حرف

بی حرف سرش نمی شد

وقتی که سربازی حرف کم بیاورد

برایش حرف در می آورند

پس باید از زیر سنگ هم که شده

به حرف من برسد

و با آن حرف های بیشتری برای خودش بخرد

تمام این حرف ها

بر سر سنگ هایی بود

که سرباز بیچاره

به جان می خرید!

با اینکه این سنگ ها

برای سرباز گران تمام شده اما

گوشش به حرف مُفَتِ گنجشک ها هم بدهکار نیست

چه رسد به من که جیکم در نمی آید!

این حرف‌ها را دهانم از خودش درآورده
من با تو هیچ حرفی ندارم
این حرف آخر من بود اصلاً بیا بگرد
حرفی ندارم بیا بگرد
و اگر که دیگر باور نمی‌کنی چه کارت کنم؟
خورده‌مشون اصلاً
خور ده م شون!

سرباز باور کرد
و خواست هر طوری شده آن را
از حلقومت می‌کشم بیرون
و من
باید مجبور شوم
تا آخرین نقطه‌اش را
بالا
بیاورم

گندی که من بالا بیاورم حرف ندارد
پس از دهان خودم می‌گیرم و
حرف توی دهان پدر می‌گذارم

پدر

همیشه باید به سربازها گفته است: «مُزدور»

و من

برای اینکه حرف او را

پیش برده باشم

زُل چشم‌هایم را

ریختم توی صورت سرباز و «مُزدور کشیف!»

بعد از چند خط سکوت

بالا

دست سرباز را آورد پیش خودش

لرز - محکم - مرا گرفت

و سیلی خودش را به صورتم چسباند

مغزم تکان خورد و

حرف‌های گنده‌تر از دهانم

از دهن

افتادند

بالاخره صدایم چه عجب درآمد

و مثل بادبادکی

که کم کم به آن

نخ بدهند

بالا رفت به جایی نرسید بالا تر رفت

(صدا تو بیار پایین ...)

و من صدایم را
بالا تر بردم بالاتر
آنقدر بالاتر

که از ترس اینکه مبادا
سَرِ نخ

از دستم دَر برود
مُشتم را هم گره کردم

(صداتو بپر و گرنه ...)

چند گلوله از آسمان بالا رفت
صدای مرا گرفت
و پایین آورد

انگار که دستی
نخ را قطع کرده باشد
بادبادک

صدایم دست مرا رها کرد و
توی فضا گم شد

از دستِ سربازِ عصبانی شده بودم
و اگر کوتاه می‌آمدم
عقلم
به پاره سنگ برداشتن نمی‌رسید
دیگر به اینجام رسیده
از بس که توی خودم ریخته‌ام
تا گوشم از این حرف‌ها پُر است
دیگر هیچ حرفی را
نمی‌توانم توی دهانم نگهدارم
دهان مرا باز می‌کند سرباز
و من
حرف‌های سربسته‌ام را
به صورتِ سربازِ تف کردم!
همین مقدار تف
به گوشِ تمام سربازها رسید.

تف به این شانس!

جوانی مرا از مرا
گرفتند و به سلولی انداختند
که سال‌ها با یک پنجره‌ی مریض
زندگی کرده بود

جوانی

مرا

به درد سر انداخته بود

منی که حالا

سَرَم برای به سنگ خوردن درد می‌کند

باید بی باید

سنگ به شکم بیندم و

دندان روی جگر بگذارم که چی؟

— که جوانی سَرَت بوی قلوبه سنگه می‌خاچه!

آخرین هم شد حرف؟
که جوانی سرت بوی قلوه سنگ می داده
اصلاً می داده
تو چه کاره‌ای که سنگ راهم شده‌ای
من خودم این شعر را
با سنگ و دندان به اینجا رسانده‌ام
تو فقط خودکارت را خسته کرده‌ای
حالا اگر بنا ست این شعر آخرش
بوی جسد بگیرد مرا
بگذار خودکارت راهش را بکشد
برود به سمتِ میلِ
خودش
که دیگر اینجا آخرِ خط است!
می‌خواهم کار خودم را خودم تمام کنم
فقط خواهش می‌کنم
به اینجایش را که نخوانده‌ای اگر رسیدی
رویت را بر گردان و
حواست را پرت کن!

کوه با نخستین سنگها آغاز می‌شود
و انسان با نخستین درد
ما به دنیا آمده‌ایم تا بمیریم
هیچ جا برای مردن بهتر از دنیا نیست
و ما به دنیا آمده‌ایم که بمیریم
چه وظیفه‌ی دشواری است من!

تمام سنگ‌های دنیا
در کتاب من جا گرفته‌اند
و هر سنگ هم
سر جای خود نشسته است
نقط سنگ قبر است
که بی خود و بی جهت
خودش را وسط انداخته
و در این شعر بی جا ماند
تخته سینه‌ی سواد
حاضر نبود
که سنگی روی آن بنشیند و
تاچ گل گذاری کند!

درسته لحظه‌ای که با حرفه‌ها
دل سنگه را هم نرم کرده بودم
سنگه صبور آن من - سواد - سنگه بنای این شعر
یکدفعه غیبش زد و

مرا

که زمانی سنگه تویی مُشتم آج می‌شد

پیش چشم شما

سنگه

روی

بغ کرد

اگر تمام سنگه‌ها را شده رو کنم

زیر سنگه هم که رفته باشی پیداته می‌کنم

و این سنگه را هم

سر جای خودش می‌نشانم

شما هم ... خواننده‌ی من!

شما هم سنگی بیاندازید بلکه ...

اصلاً ببینم!

شما سواد را ندیدید؟!!

سنگ تمام

